

به نام خدا

شرلوك هولمز

و ماجرای یال شیر

221B.ir



آرتور کانن دوویل

ترجمه‌ی حامد شکوئی

فروردین ۱۳۹۴

گروه مترجمین مجموعه‌ی ۲۲۱B با افتخار اعلام می‌کند که یکی از برنامه‌های اجرایی‌اش ترجمه‌ی آثار باقی‌مانده و ترجمه‌نشده‌ی سر آرتور کانن دوئل به زبان فارسی می‌باشد. به عنوان اولین قدم از این کار بزرگ، داستان کوتاه شرلوک هولمز: ماجرای یال شیر توسط حامد شکوئی در دست ترجمه قرار گرفت.

این داستان کوتاه در ابتدای امر به صورت دنباله‌دار و هفتگی در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفت. اما هم‌اکنون که ترجمه‌ی داستان به پایان رسیده است، همه‌ی بخش‌های پیشین و همچنین قسمت آخر داستان کوتاه شرلوک هولمز: ماجرای یال شیر دوباره توسط مترجم عزیز، آقای حامد شکوئی، مورد بازبینی قرار گرفته و در قالب یک فایل پی‌دی‌اف آماده شده است.

شرلوک هولمز: ماجرای یال شیر یکی از دو داستان کوتاه شرلوک هولمز است که به زبان خود هولمز روایت می‌شود و خبری از واتسون نیست. این داستان در سال ۱۹۰۷ اتفاق می‌افتد، زمانی که هولمز به ساسکس نقل مکان کرده و در دوران بازنشستگی به سر می‌برد. همراه همیشگی او، دکتر واتسون در گذشته و هولمز ناراحت از این واقعه، تصمیم می‌گیرد تا این پرونده را که خود «غامض‌ترین و غیرعادی‌ترین» پرونده‌ی حرفه‌ی کاری‌اش می‌داند به رشته‌ی تحریر در آورد.

لازم به ذکر است که فضای این داستان بی‌شبهت به فضای فیلم سینمایی «آقای هولمز» نیست، هولمز سالخورده، بدون یار همیشگی‌اش در شهری ساحلی پرونده‌ای را قبول می‌کند.

از آنجایی که برای تهیه‌ی نسخه‌ی فارسی این داستان کوتاه زحمات بسیاری کشیده شده است، انتظار می‌رود شما عزیزان نیز به این زحمات احترام گذاشته و در باز نشر این اثر حقوق مولف را رعایت نمایید.

امیدواریم لذت ببرید...

این مسئله‌ی منحصر بفرد، مطمئناً غامض‌ترین و غیرعادی‌ترین اتفاقی بود که در طول حرفه‌ی کاری‌ام با آن مواجه شده بودم، آن هم در دوران بازنشستگی و در حالیکه دقیقاً در جلوی درب خانه‌ام انتظار مرا را می‌کشید. زمانی اتفاق افتاد که من در خانه‌ی کوچک‌ام در ساسکس مستقر شده و خودم را وقف یک زندگی آرامش‌بخش در طبیعت کرده بودم. زندگی آرامش‌بخشی که در تمامی سال‌های زندگی‌ام در تیرگی لندن، مشتاق آن بودم. در این دوره از عمرم، واتسون مهربان، به دور از من در گذشته بود. یک دیدار در تعطیلات آخر هفته، آخرین باری بود که او را دیدم. به نظر می‌رسد که خود باید وقایع نگار خودم باشم. آه! آیا زمانی بدون او بوده‌ام؟ اینکه چگونه به هر نحوی که شده از هر اتفاقی که منجر به موفقیت من می‌شد، ماجرای خارق‌العاده‌ی ساخت اینطور که به نظر می‌رسید، من باید داستان خودم را به روش ساده‌ی خودم شرح بدهم، قدم به قدم راه سختی را که در حین جست‌وجو برای معمای یال شیر در مقابل من انتظارم را می‌کشید، با حروف و کلمه‌ها نشان دهم.

ویلا‌ی من در بالای سرایشیمی جنوبی تپه‌ها واقع شده است، که نمایی زیبا از ساحل و دریا را رقم می‌زند. در این نقطه، خط ساحلی کاملاً از صخره‌های گچی تشکیل شده، که توسط یک راه طولانی و پر پیچ و خم که بسیار خیس و لغزنده هم هست سرازیر می‌شود. در پایین این مسیر صدها یارد سنگ ریزه و تخته‌سنگ قرار گرفته، حتی زمانی که جزر و مد آب شدید است. در جای‌جای این منطقه حفره‌ها و فرورفتگی‌هایی وجود دارد که باعث به وجود آمدن استخرهای شنای باشکوهی می‌شود، استخرهایی که با هر جریان جدید آب دوباره تازه می‌شوند. جز در یک ناحیه که خلیجی کوچک و دهکده‌ی فولورث این خط را می‌شکنند، این ساحل تحسین‌برانگیز از هر جهت تا چندین مایل امتداد یافته است.

خانه‌ی من تنها است، من به همراه مستخدم قدیمی‌ام و همین‌طور زنبورها هم کل ملک را در اختیار خود داریم. هر چند پس از حدود نیم مایل، موسسه‌ی آموزشی مشهور هارولد استکهرست، به نام گیبلز، واقع شده است. جایی بسیار بزرگ که علاوه بر

چندین استادی که آنجا حضور دارند، شامل تعدادی جوان مشتاق است که هر کدام برای حرفه‌های مختلفی آماده می‌شوند. شخص استکهرست در دوران او جش، در بالاترین لیگ دانشگاهی پارو می‌زد و یک دانشجوی همه‌فن حریف بود. او و من از روزی که به ساحل آمدم رابطه‌ای دوستانه داشتیم، به حدی که می‌توانستیم عصرها بدون دعوت به یکدیگر سر بزنیم.

حدوداً پایان جولای سال ۱۹۰۷، یک طوفان شدید رخ داد، باد قسمت بالایی کانال منتهی به دریا را نابود کرد، دریا را به پایه‌ی صخره‌ها رساند و یک تالاب در محل برگشت جزرومد از خود بر جای گذاشت. صبح روز بعد باد کاهش یافته بود، و تمام طبیعت به تازگی شسته و تمیز شده بودند. در چنین روز دلپذیری کار کردن غیرممکن بود، و من قبل از صبحانه از خانه بیرون زدم تا از چنین هوای مطبوعی لذت ببرم. در کنار راه صخره‌ای قدم زدم تا وقتی که به سرایشی منتهی به ساحل رسیدم. همینطور که قدم می‌زدم صدای فریادی را از پشت سرم شنیدم، و هارولد استکهرت را دیدم که دستش را برای من تکان می‌داد.

«عجب صبحی آقای هولمز! حدس می‌زدم که شما را بیرون از خانه ببینم.»

«می‌بینم که عازم شنا شدی.»

«باز هم حقه‌های قدیمی تو،» او در حالیکه دستی بر جیب برآمده‌اش می‌کشید، می‌خندید. «بله. مک‌فرسون زودتر شروع کرده، و من انتظار دارم که آنجا پیداایش کنم.»

فیتزروی مک‌فرسون یک استاد علوم بود، یک استاد جوان خوب و آینده‌دار که زندگی‌اش به خاطر مشکل قلبی حاصل از تب رماتیسمی‌اش مختل شده بود. او ذاتاً یک ورزشکار بود، هرچند، پیروزی در هر بار بازی برای او چالش بزرگی به حساب نمی‌آمد. تابستان و زمستان راهی شنا کردنش می‌شد، و من هم گاهی اوقات به نوبه‌ی خودم، به او می‌پیوستم.

در همین لحظه بود که ما خود او را دیدیم. سر او از لبه‌ی صخره‌ها از جایی که مسیر تمام می‌شد مشخص بود. سپس تمام پیکرش در آن بالا ظاهر شد، مانند يك مست لا یعقل تلو تلو می‌خورد. لحظه‌ای بعد با فریادی دهشتناک بر روی دستانش که جلوی صورتش گرفته بود استفراغ کرد. استکهرست و من به سمت او دویدیم - به نظر پنجاه یارد می‌رسید - و او را به روی پشتش برگرداندیم. او مشخصا در حال مرگ بود. آن چشمان بی‌نور و مُرده و گونه‌های به شدت کبود شده نمی‌توانست معنای دیگری داشته باشد. برای يك لحظه نوری از حیات به صورت او بازگشت، او بالحنی هشدارمانند و با آخرین نفس‌هایش دو یا سه کلمه را ادا کرد. آن کلمات نامفهوم و نامشخص بودند، اما برای گوش‌های من، آخرین آن‌ها که به مانند يك جیغ از میان لب‌های او خارج شد، «یال شیر» بود. این مطلقاً بی‌ربط و نامفهوم بود، البته من نمی‌توانستم این صدا را شبیه چیز دیگری بدانم. سپس او خود از روی زمین بلند کرد، دستانش را به هوا پرت کرد، و با يك طرفش رو به جلو افتاد. او مُرده بود.

همراه من از شوك این حادثه خشک شده بود اما من، همانطور که می‌شد تصور کرد، تمام حواسم متوجه آن اتفاق بود. سریعاً احساسی در من قوت گرفت که ما در صحنه‌ی وقوع يك پرونده‌ی خارق‌العاده هستیم. آن مرد، تنها يك پالتوی بلند به همراه يك شلوار و يك جفت کفش برزنتی به تن داشت. هنگامی که به زمین افتاد، پالتوی او که به دور شانتهایش پیچیده شده بود، از تنش در آمد و بدن او را در معرض نمایش گذاشت. ما بهت زده به آن خیره شدیم. پشت او از خط‌های قرمز تیره پوشیده شده بود به مانند اینکه به طرز وحشتناکی با يك شلاق نازک شکنجه شده باشد. وسیله‌ای که توسط آن، چنین شکنجه‌ای بر آن مرد نگون‌بخت تحمیل شده بود، مشخصاً برای مدتی طولانی نرم و انعطاف‌پذیر بوده چون آن ضربات مرگبار با وضوح خاصی روی شانته‌ها و قفسه‌ی سینه‌ی او نقش بسته بودند. خون از روی چانه‌اش می‌چکید که حاصل گزیدن لب پایین خودش هنگام تشنج در حالت احتضار بود.

در حالیکه استکهرست ایستاده بود، من کنار آن جسد زانو زدم. وقتی که سایه‌ای میان ما افتاد متوجه شدیم که ایان مُرداك کنار ما است. مُرداك در آن موسسه معلم ریاضیات بود، مردی بلندقد، لاغر و به شدت کم حرف که هیچ کس نمی توانست ادعا کند دوست او بوده است. به نظر می رسید که او در مناطقی انتزاعی در دنیای ریاضیات و هندسه زندگی می کرد که باعث می شد ارتباطی جزئی با زندگی عادی داشته باشد. دانش آموزان او را موردی عجیب و خنده دار می دانستند و به نظر باید او را مسخره می کردند اما چیزی بسیار غریب در وجود آن مرد بود که نه تنها در آن چشمان سیاه و مرده و چهره‌ی مات و سبزه بلکه در طغیان‌های عصبی گاه و بیگاه‌اش که فقط می شد آن را حالتی وحشی توصیف کرد نیز پیدا بود. در يك مورد، وقتی که توسط سگی کوچک که متعلق به مك فرسون بود به ستوه آمده بود، آن موجود بیچاره را گرفت و از پنجره‌ای شیشه‌ای به بیرون پرت کرد، واکنشی که مطمئنا باعث اخراج او به دست استکهرست می شد، البته اگر او تا بدین حد معلمی ارزشمند برای موسسه نبود. چنین مرد عجیب و پیچیده‌ای اکنون در کنار ما ظاهر شده بود. او صادقانه از منظره‌ای که روبروی چشمانش بود وحشت کرده بود، اگرچه اتفاقی که برای آن سگ افتاد نشان می داد که علاقه‌ی زیادی بین او و آن مرد روی زمین وجود نداشته است.

«مرد بیچاره! مرد بیچاره! چه کاری می توانم بکنم؟ چه کمکی از دست من برمی آید؟»

«آیا تو با او بودی؟ می توانی به ما بگویی چه اتفاقی افتاده؟»

«نه، نه، من امروز صبح تاخیر داشتم. اصلا روی ساحل نبودم، مستقیما از گیبلز آمده‌ام. چه کاری از دست من ساخته است؟»

«تو می توانی به ایستگاه پلیس در فولورث بروی تا سریعا این حادثه را اطلاع

دهی.»

بدون حرفی اضافه، او شتابان به سمت ایستگاه پلیس راهی شد، و من مصمم شدم تا این مسئله را به عهده بگیرم، در حالیکه استکهرست در کنار جسد از این واقعه‌ی غم‌انگیز گیج شده بود. طبیعتاً اولین کار من این بود که اسامی کسانی که در ساحل بودند را یادداشت کنم. از بالای آن مسیر می‌توانستم کل منطقه‌ی رفت و آمد را ببینم و مشخصاً آن‌جا کاملاً متروک بود، به جز دو یا سه پیکر شبح‌مانند در دوردست‌ها که به سمت دهکده‌ی فولورث حرکت می‌کردند. وقتی خودم را از این منظر قانع کردم، از آن مسیر به سمت پایین شروع به حرکت کردم. مقداری خاک رس و آهک با گچ مخلوط شده بود، و من همه‌جا یک جور ردپا دیدم، هم به سمت بالا و هم به سمت پایین. با توجه به این ردپاها، آن روز صبح، هیچ شخص دیگری به ساحل نرفته بود. در یک نقطه، اثر یک کف دست به همراه انگشتانش را بر روی شیب سربالایی مسیر مشاهده کردم. اثر این دست بدین معنی بود که مک‌فرسون بیچاره در هنگامی که مسیر را به سمت بالا میرفته سرنگون شده است. آن‌جا فرورفتگی‌های دایره‌مانندی نیز پیدا بود که می‌شد از آن‌ها نتیجه گرفت که او بیشتر از یک بار بر روی زانوهایش افتاده بوده است. در پایین مسیر، تالاب قابل توجهی توسط عقب‌نشینی جزر و مد تشکیل شده بود. مشخصاً در کنار آن مک‌فرسون لباس‌هایش را از تن در آورده چون بعد از این کار حوله‌اش را روی سنگی در همان‌جا گذاشته بود. حوله تاخورده و خشک بود، پس بعد از تمام این مشاهدات، می‌شد نتیجه گرفت که او هرگز وارد آب نشده بود. چند بار رد دایره‌شکلی را میان تخته سنگ‌های سخت شکار کردم که بر روی شن و ماسه‌ی روی آن‌ها شکل گرفته بودند، اثر کفش برزنتی و پای برهنه‌ی او قابل مشاهده بود. همین آخرین مشاهده، ثابت می‌کرد که او همه چیز را آماده‌ی استحمام کرده بوده، اگرچه با توجه به حوله‌اش او هیچ وقت نتوانسته بود این کار را انجام دهد.

و این‌جا بود که معما کاملاً مشخص شد، یکی از سخت‌ترین‌های مسئله‌هایی که تا به حال با آن روبرو شده بودم. آن مرد بیشتر از ربع ساعت در ساحل حضور نداشت. استکهرست او را از گیبیلز دنبال کرده بود، که باعث می‌شد در این شکی نداشته باشم. او

قصد حمام کردن داشت و لباس هایش را از تن در آورده بود، رد پاهای برهنه‌ی او دال بر این بود. سپس ناگهان به سمت لباس هایش هجوم برده بود - لباس‌ها همه به هم ریخته و نامرتب بودند - و بدون آبتنی کردن یا حداقل خشک کردن خودش برگشته بود. و دلیل تغییر تصمیم او این بود که او را به طرزی وحشیانه و غیر انسانی شکنجه داده بودند تا زمانی که از درد جان‌کندن لب خود را گاز گرفته و پاره کرده بود و وقتی ره‌ایش کردند که به اندازه‌ای نیرو داشت تا فقط سینه‌خیز خود را از آن‌جا دور کند و بمیرد. چه کسی این عمل و وحشیانه را انجام داده بود؟ البته این حقیقت داشت که غارها و حفره‌های کوچکی در پایه‌ی صخره‌ها وجود داشتند، اما وقتی نور کم خورشید بر روی آن‌ها افتاد مشخص شد که جایی برای پنهان شدن در آن‌جا وجود ندارد. سپس، دوباره آن پیکرهای شب‌مانند بر روی ساحل بودند. به نظر دورتر از آن می‌رسیدند که ارتباطی با جنایت رخ داده داشته باشند، و اینکه آن تالاب عریض، که مک‌فرسون قصد آبتنی در آن را داشت بین او و آن افراد قرار گرفته بود و تا صخره‌ها ادامه داشت. بر روی دریا دو یا سه قایق ماهیگیری هم در فاصله‌ی نه‌چندان دوری شناور بودند که کارکنان آن‌ها در فرصت مناسب تحت بازجویی قرار خواهند گرفت. چندین راه برای شروع تحقیقات بود اما هیچ‌کدام آن‌ها به هیچ‌هدف مشخصی نمی‌رسیدند.

وقتی که دوباره به پیش جسد برگشتم چندین گروه از محلی‌های آن منطقه دور آن حلقه زده بودند. مشخصاً استکهرست هنوز آن‌جا بود. و ایان مرداک هم چند لحظه‌ی قبل به همراه اندرسون، پاسبان محلی، به محل حادثه رسیده بود. اندرسون مردی قوی‌هیکل، با سبیلی سرخ‌رنگ و حوصله‌ای فراوان بود. اصالت او به ساسکس برمی‌گشت، اصالتی که رفتار آرام و سنگین او را توجیه می‌کرد. او به همه چیز گوش می‌داد، از هر چه که می‌گفتیم یادداشت برمی‌داشت، و در آخر با من مشورت می‌کرد.

«از صحبت با شما خوشحال می‌شوم، آقای هولمز. این اتفاق فراتر از ظرفیت اختیارات من است، و اگر اشتباه کنم باید به مافوق‌ام پاسخگو باشم.»

من به او توصیه کردم تا فوراً به مافوق‌اش اطلاع بدهد و درخواست يك پزشك كند. هم‌چنین اجازه‌ی جابجایی هیچ‌چیز را ندهد که تا زمانی که بقیه می‌آیند به میزان کمتری ردپاهای تازه ساخته شود. در همین هنگام، من جیب‌های آن مرد را گشتم. دستمال شخصی، يك چاقوی بزرگ و كيف پولش چیزهایی بودند که پیدا کردم. از كيف پولش تکه‌ای کاغذ یافتیم، تاي آن را باز کردم و به دست پاسبان دادم. بر روی آن نوشته‌ای با شتاب و دست خطی زنانه وجود داشت:

من آن‌جا خواهم بود، بهتر است مطمئن باشی.

مودی.

به نظر يك رابطه‌ی عاشقانه می‌آمد، يك قرار ملاقات، اگرچه بدون اشاره به این که کی و کجا. پاسبان آن کاغذ را داخل كيف پول گذاشت و كيف را به همراه دیگر چیزها به داخل جیب پالتو برگرداند. سپس، وقتی چیزی به ذهنم خطور نکرد، برای صبحانه به خانم باز گشتم، البته بعد از اینکه مطمئن شدم که قسمت پایینی صخره‌ها به درستی جست‌وجو خواهد شد.

استکهرست بعد از یکی دو ساعت پیش من آمد تا بگوید که جسد را به گیبیلز منتقل کرده‌اند، محلی که بازجویی‌های مربوطه هم در آن‌جا رخ خواهد داد. او به همراه خودش اخبار مهم و صریحی آورده بود. همانطور که من انتظار داشتم، چیزی در غارهای کوچک پایین صخره‌ها پیدا نشده بود، اما او کاغذها و برگه‌های روی میز مک‌فرسون را بررسی کرده بود و در آن‌جا مکاتباتی صمیمانه با خانمی به نام مود بلیمی، اهل فولورث یافته بود. ما هویت نویسنده‌ی آن یادداشت را تعیین کرده بودیم.

«آن نامه‌ها در اختیار پلیس است»، او توضیح داد «من نمی‌توانستم آن‌ها را بیاورم اما بدون شك پای يك رابطه‌ی عاشقانه در میان است. اگرچه دلیلی نمی‌بینم که این را به اتفاق وحشتناکی که امروز رخ داد مرتبط ندانم، در واقع، آن خانم يك قرار ملاقات با مك‌فرسون تدارك دیده بود.»

من خاطر نشان کردم که «شک دارم این قرار ملاقات در استخری بوده که همه‌ی شما عادت داشتید از آن استفاده کنید.»

«فقط احتمال می‌دهم که...» او با تردید خاصی گفت «تعدادی از دانش آموزان، زیاد از مک فرسون خوششان نمی‌آمد.»

«فقط احتمال می‌دهی؟»

پیشانی استکهرست به خاطر تفکر زیاد گره خورده بود.

«ایان مرداک جلوی آنها را گرفت»، او ادامه داد «او قبل از صبحانه بر روی قضایایی از جبر و احتمال اصرار می‌ورزید. مرد بیچاره، آن قضایا فکر و ذکرش شده بودند.»

«اما من هنوز استنباط می‌کنم که آنها رابطه‌ای دوستانه نداشتند.»

«زمانی نه، دوست نبودند. اما برای یک سال یا بیشتر مرداک بیشتر از هر کسی دیگری که در اطرافش بود، به مک فرسون نزدیک شد. او ذاتاً دلش برای کسی نمی‌سوخت.»

«خب متوجه شدم. به خاطر دارم که تو از نزاعی بر سر بدرفتاری با یک سگ برای من گفتی.»

«بله و آن همه چیز را به هم ریخت.»

«اما شاید مقداری حس کینه‌توزی باقی گذاشته باشد.»

«نه، نه، من مطمئنم که آن دو دوستانی واقعی بودند.»

«خب، پس، ما باید به دنبال ماجرای آن دختر برویم. آیا او را می‌شناسی؟»

«همه او را می‌شناسند. او زیباترین این منطقه است، یک زیبایی واقعی، هولمز، کسی که در همه جا، توجه‌ها را به خود جلب می‌کند. می‌دانستم که مک فرسون جذب او

شده اما هیچ تصویری نداشتم که رابطه‌ی آنها به حدی که این نامه‌ها نشان می‌دهند جدی شده باشد.»

«اما او کیست؟»

«او دختر تام بلیمی پیر است، کسی که صاحب تمام قایق‌ها و لوازم شنا در سرتاسر فولورث است. او در شروع کارش یک ماهی‌گیر بود، اما حالا خودش به یک قطب تجاری تبدیل شده است. او و پسرش ویلیام اداره‌ی کار را بر عهده دارند.»

«می‌توانیم تا فولورث برویم و آنها را ببینیم؟»

«به چه بهانه‌ای؟»

«آه، ما به سادگی می‌توانیم یک بهانه دست و پا کنیم. هر چه باشد این مرد به خودش آسیب نزده است، آن هم به این طرز فجیع. دست یک انسان آن تازیانه را کنترل می‌کرده، البته اگر واقعا یک شلاق این زخم‌ها را سبب شده باشد. حلقه‌ی آشنایان او در این محل بسیار محدود بوده است. بیا از هر جهت این ماجرا را دنبال کنیم، واقعا پیدا نکردن انگیزه‌ی قاتل بسیار سخت به نظر می‌آید، انگیزه‌ای که در نهایت ما را به سمت مجرم هدایت می‌کند.»

آن راهپیمایی، یک راهپیمایی بسیار لذت بخش از میان تپه‌های آغشته به عطر آویشن بود، البته اگر ذهن ما به خاطر حادثه‌ی ناگواری که شاهدش بودیم مسموم نشده بود. دهکده‌ی فولورث در گودی انحنای یک نیم‌دایره به دور خلیج قرار داشت. در پس آن دهکده‌ی قدیمی، در قسمت سربالایی ده، چندین خانه با معماری مدرن ساخته شده بودند. استکهرست مرا به یکی از این خانه‌ها هدایت کرد.

«این پناهگاه است، همان‌طور که بلیمی می‌گفت. آن ساختمان با برج گوشه‌اش و سقف سنگی‌اش را ببین. برای مردی که از صفر شروع کرده بد نیست... او خدای من، آن را ببین!»

دروزاهی باغ پناهگاه باز شد و مردی از آن خارج شد. هیچ شکی در شناسایی آن هیبت بلندقد و عقب مانده نبود. او ایان مرداک بود، همان ریاضیدان. لحظه‌ای بعد با او در جاده رو در رو شدیم.

استکهرست به طعنه گفت «علیک سلام!» مرداک سرش را تکان داد، با آن چشمان سیاه و کنجکاو نیم‌نگاهی به ما انداخت، می‌خواست ما را به حساب نیاورد، اما اخلاقیاتش جلوی او را گرفت.

«شما اینجا چه می‌کنید؟» او از ما پرسید.

صورتش از خشم سرخ شده بود. «من کارمند شما هستم آقا، زیر سقفی که متعلق به شماست. اطلاعاتی نداشتم که کارهای شخصی زندگی من هم تحت مالکیت شما است.»

استکهرست بعد از تمام چیزهایی که تحمل کرده بود، طاقتش طاق شد. در غیر این صورت، شاید او صبر می‌کرد. ولی حالا او کنترلش را از دست داده بود.

«در این موقعیت، جواب شما کاملاً گستاخانه است آقای مرداک.»

«سوال خود شما هم ممکن است به همین شکل باشد.»

«این اولی باری نیست که من از نافرمانی‌های شما چشم‌پوشی کرده‌ام. ولی مطمئناً آخرین بار خواهد بود. شما بهتر است هر چه سریع‌تر ترتیبات جدیدی برای آینده‌ی خود مهیا کنید.»

«قصد این کار را هم داشتم. امروز من تنها کسی که گیبلز را قابل تحمل کرده بود از دست دادم.»

او با گام‌هایی بلند به راه افتاد، در حالیکه استکهرست با چشمانی خشمگین به او خیره شده بود. مرداک فریاد زد «او را می‌شد تحمل کرد، این تویی که غیر قابل تحملی.»

يك چیزی که توجه ذهن مرا جلب کرده بود تلاش آقای ایان مرداك آن هم در اولین فرصت برای باز کردن راهی برای فرار از صحنه‌ی جرم بود. سوءظن، ابهام و تیره و تار بودن ماجرا، به عنوان رئوس مطالب در ذهن من شروع به جای گرفتن کرده بودند. شاید ملاقات با خانواده‌ی بلیمی چیزهای جدیدی را برایمان روشن می کرد. استکهرست خودش رو جمع و جور کرد، و ما به سمت خانه به راه افتادیم.

آقای بلیمی بزرگ، يك مرد میان سال با ریشی سرخ همانند زبانه‌های آتش کاملاً قابل تشخیص بود. او به نظر عصبی می رسید، و کم کم صورتش همانند موهایش سرخ شد. «نه آقا، تمایلی به دخالت در ماجرا ندارم. پسرم که اینجاست...» سپس مردی جوان و قوی هیکل که صورتی عبوس داشت و در گوشه‌ی اتاق نشیمن نشسته بود را نشان داد. او ادامه داد «...نیز با من هم عقیده است که توجهات آقای مك فرسون به مودی تو همین آمیز بود. بله آقا، هیچ وقت به کلمه‌ی ازدواج اشاره‌ای نشد، با اینحال باز هم نامه‌ها و قرارهای ملاقات ادامه داشتند که خود تبدیل به مسئله‌ای بزرگ شدند که مورد تایید هیچ کدام از ما نبود. مودی مادری ندارد، و ما تنها قیم‌های او به حساب می آییم. این مشخص است که...»

ولی با ظاهر شدن خود آن خانم، دیگر لغتی از دهان او خارج نشد. نمی شد انکار کرد که وجود او هر مجلسی در دنیا را زینت می بخشید. چه کسی می توانست تصور کند که چنین گل کم‌یابی از چنین ریشه‌ای و در چنین محیطی رشد کند؟ زن‌ها به ندرت جذابیتی برای من داشته‌اند، چون مغز من همیشه بر قلبم تسلط داشت، اما نمی توانستم به صورت بی نقص او به همراه آن همه طراوت ملایم و رنگ لطیف نگاه کنم، و به این فکر نکنم که هیچ مرد جوانی از راه دستیابی به او سالم خارج نخواهد شد. چنین دختری حالا در را باز کرده بود و با چشمانی گرد و پیگیر، جلوی هارولد استکهرست ایستاده بود.

«من می دانم که فیتزروی مرده است. لطفاً از گفتن جزئیات آن به من پرهیز

نکنید.»

پدر او توضیح داد «آن آقای محترم دیگر ما را در جریان اخبار قرار داد.»

«دلیلی وجود ندارد تا پای خواهر من به این مسئله باز شود.» بلیمی جوان تر با غرولندی این نکته را یاد آور شد.

خواهرش نگاهی سریع و خشم آلود به او کرد. «این به من مربوط است، ویلیام. با زبان خوش مرا تنها بگذار تا آن را به روش خودم اداره کنم. هر چه باشد یک جنایت رخ داده است. اگر من بتوانم کمکی بکنم تا مسبب آن پیدا شود، کمترین کاری خواهد بود که توانسته‌ام در حق او، که اکنون مرده است، انجام دهم.»

او به شرح کوتاهی از ماجرا از زبان همراه من گوش سپرد، آن هم با تمرکزی خونسردانه که به من ثابت کرد او همانند ظاهر زیبایش، صاحب شخصیتی مستحکم نیز هست. مودی بلیمی همیشه به عنوان کامل‌ترین و قابل‌توجه‌ترین زن در ذهن من خواهد ماند.

«آن‌ها را به سزای اعمالشان برسان، آقای هولمز. شما می‌توانید روی همفکری و کمک من حساب کنید، فرقی نمی‌کند آن‌ها چه کسانی باشند.» به نظرم آمد که هنگام ادای این جمله، نگاه گذرای بی‌پدر و برادرش انداخت.

«متشکرم» من ادامه دادم «من در چنین مسائلی به غریزه‌ی زن‌ها اهمیت می‌دهم. شما از کلمه‌ی 'آن‌ها' استفاده کردید. به نظر شما بیش از یک نفر به این ماجرا مربوط هستند؟»

«من به قدری کافی مک‌فرسون را می‌شناختم تا بدانم که او مردی قوی و شجاع است. هیچ‌وقت هیچ‌کسی به تنهایی نمی‌توانست چنین بلایی بر سر او بیاورد.»

«آیا می‌توانم صحبتی خصوصی با شما داشته باشم؟»

پدر او با عصبانیت فریاد زد «من به تو اخطار می‌دهم مودی، خودت را درگیر ماجرا نکن.»

او با چهره‌ای درمانده به من نگاه کرد «چه کار می‌توانم بکنم؟»

من گفتم «به زودی همه‌ی دنیا حقایق را خواهند دانست، پس اگر همین‌جا مطرح‌شان کنیم مشکلی نخواهد داشت. من خلوت را ترجیح می‌دهم اما وقتی پدر شما اجازه نمی‌دهد، پس او هم باید در بحث شرکت داشته باشد.» سپس من یادداشتی که در جیب جسد پیدا کرده بودم را بلند خواندم. «بهبتر است که این در بازجویی بررسی شود. ولی آیا می‌توانم از شما خواهش کنم تا اگر می‌توانید مسئله را همین‌جا روشن کنید؟»

«من دیگر دلیلی برای پنهان‌کاری نمی‌بینم. ما نامزد کرده بودیم، و فقط به خاطر عمومی فیتزروی این مسئله را به عنوان یک راز مخفی نگه داشتیم. چون او به شدت مسن بود و چند هفته بیشتر وقت نداشت. احتمال داشت که اگر او از ازدواج ما که برخلاف میل‌اش بود باخبر شود، فیتزروی را از ارث محروم کند. دلیل دیگری نداشتیم.»

«تو می‌توانستی به ما بگویی.» بلیمی بزرگ غرولند کرد.

«این کار را می‌کردم پدر، اگر شما کمی عاطفه نشان می‌دادید.»

«من به این که دخترم با مردی پایین‌تر از جایگاه خودش رابطه دارد اعتراض می‌کردم.»

«این پیش‌داوری شما در برابر او بود که ما را از گفتن به شما منصرف کرد. تا این قرار ملاقات...» از لباسش کاغذی مچاله شده خارج و سپس مچاله‌ی آن را باز کرد. «این جواب شماست.»

عزیزم،

همان‌جای قدیمی روی ساحل، درست بعد از غروب آفتاب سه‌شنبه.

این تنها زمانی است که می‌توانم به دیدارت بیایم.

ف.م.

«امروز سه‌شنبه است و من قصد داشتم که امشب او را ببینم.»

من کاغذ را بر گرداندم. «این هیچ وقت پست نشده، چطور به دست شما رسیده؟»

«ترجیح می‌دهم تا به آن سوال پاسخ ندهم. مطلقاً ارتباطی به تحقیقات شما ندارد. اما هر چیزی که با آن مرتبط باشد را آزادانه جواب خواهم داد.»

او کاملاً سر حرفش ماند، اما در آن جا چیزی که به تحقیقات ما کمک کند نبود. او دلیلی نداشت تا فکر کند که نامزدش دشمنی پنهان داشته، اما اقرار کرد که خودش چندین ستاینده‌ی متعصب داشته است.

«آیا می‌توانم پیرسم که ایان مرداکی یکی از آنها بود؟»

صورتش سرخ شد و به نظر گیج می‌رسید.

«زمانی من فکر می‌کردم که این‌طور بوده، اما وقتی که او از رابطه‌ی بین من و فیتزروی مطلع شد همه چیز تغییر کرد.»

از نگاه من، سایه‌ی مرموزی که این مرد را پوشانده بود کم‌کم کنار می‌رفت. باید سابقه‌ی او بررسی و محل اقامت او را به صورت پنهانی جست‌وجو می‌شد. استکهرست یک همراه مشتاق به حساب می‌آمد که در ذهن او نیز شك و ظن در حال شکل‌گیری بود. ما از ملاقاتمان به پناهگاه بازگشتیم، به امید اینکه طناب این کلاف درهم، در دستانمان باشد.

یک هفته گذشت. تحقیقات و بازرسی هیچ پیشرفتی در روند پرونده ایجاد نکرده بودند و ادامه‌ی آن به بعد از پیدا شدن مدارک بیشتر موکول شده بود. استکهرست یک پرس‌وجوی محتاطانه و جست‌وجویی سطحی از اتاق کارمندش انجام داده بود که هر دو بی‌نتیجه بودند. شخصاً من باز هم به محل حادثه رفتم، هم ذهنی و هم جسمی، اما نتایج جدیدی به ذهنم نرسید. در دیگر وقایع، خواننده هیچ سرنخی نداشت که باعث می‌شد در

آخر من به بالاترین مرز نشان دادن نیروهایم برسم. اما حتی تخیل من هم نمی توانست پاسخی قانع کننده برای این معما پیدا کند. و سپس حادثه‌ی آن سگ رخ داد.

این مستخدم پیر من بود که اولین بار این خبر را شنید، آن هم از مردی غریبه، این روشی بود که مردم روستا، بدون تجهیزات پیشرفته، اخبار را منتقل می کردند.

«داستان غم انگیزی است آقا، درباره‌ی سگ مک فرسون.» در يك بعد از ظهر عادی او این حرف را پیش کشید.

من معمولا به این گونه مکالمات اهمیتی نمی دهم ولی آن کلمات توجه مرا جلب کرد.

«سگ مک فرسون چه شده؟»

«مُرده، آقا. از غم مرگ صاحبش مُرده.»

«چه کسی این را به تو گفت؟»

«همه درباره‌ی همین موضوع صحبت می کنند، آقا. وحشتناک بوده، اون برای يك هفته چیزی نخورده. بعد امروز دو آقای محترم از گیبلز جسد او را پیدا کردند، پایین ساحل، آقا، دقیقا همانجایی که صاحبش فوت کرد.»

«دقیقا همانجا.» این کلمات در ذهنم حك شدند. يك ادراك مبهم در ذهنم شکل گرفته بود که به نظر این موضوعی حیاتی است. این که آن سگ باید می مرد، نشان طبیعت زیبا و باوفای سگ ها است. اما «دقیقا همانجا»! چرا باید این ساحل خلوت و متروک چنین کشنده باشد؟ آیا امکان داشت که برای يك دشمنی انتقام جویانه نفرین شده باشد؟ آیا ممکن بود؟ بله، مشاهدات کافی نبود اما همان لحظه چیزی در ذهنم در حال شکل گیری بود. در عرض چند دقیقه به سوی گیبلز حرکت کردم، و استکهرست را در اتاق مطالعه اش پیدا کردم. بنا به درخواست من او سادبری و بلانت را احضار کرد، همان دو دانش آموزی که سگ را یافته بودند.

«بله، بر روی لبه‌ی آن آبگیر افتاده بود،» یکی از آن‌ها گفت «او حتما ردپای صاحب مُرده‌اش را دنبال کرده بود.»

و من آن موجود کوچک وفادار را دیدم، یک تریب خرمایی رنگ، که بر روی پادری سالن گذاشته بودند. بدنش مثل چوب خشک شده بود و چشمانش باز و دست و پاهایش به هم پیچیده بودند. عذاب جان‌کندن را از هر زاویه‌ای می‌شد دید.

از گیبلز با پای پیاده به سمت آن آبگیر استخرمانند رفتم. خورشید در آب غرق شده بود و سایه‌ی آن صخره‌ی بزرگ به روی آب افتاده بود، به طرز جالبی برق می‌زد مانند یک ورق از جنس سرب. آن محل کاملاً خالی شده بود و نشانی از حیات به غیر از آن دو مرغ دریایی که در بالای آبگیر می‌چرخیدند و جیغ می‌کشیدند نبود. در نور غروب آفتاب، من می‌توانستم اثر محور دپای آن سگ کوچک را بر روی شن‌های سطح همان سنگی که حوله‌ی صاحبش در آن جا قرار داشت مشاهده کنم. برای مدتی طولانی، همانجا ایستاده و غرق تفکری عمیق بودم، در حالیکه سایه‌های اطرافم تاریک‌تر می‌شدند. ذهن من پر از تفکراتی بود که با هم مسابقه می‌دادند. حتما تجربه‌ی کابوسی را دارید که در آن حس می‌کنید در جایی تمام چیزهای مهمی که به دنبالش بودید قرار گرفته و می‌دانید همه چیز همان‌جا است اما برای ابد از دسترس شما خارج است. این همان حسی بود که آن بعد از ظهر داشتم، وقتی که کنار محل مرگ ایستاده بودم. سپس در نهایت برگشتم و به سمت خانه راهی شدم.

به بالای مسیر رسیده بودم که این ایده به ذهنم خطور کرد. در یک آن، چیزی را که خودخواهانه فکر می‌کردم ببوده و بی‌معنی باشد را به خاطر آوردم. شما خواهید دانست، یا همانطور که واتسون نوشته بود من صاحب ذهنی همانند یک انباری وسیع از اطلاعات غیر معمول و خارج از سیستم علمی هستم ولی این‌ها اطلاعاتی هستند در شغل من نیاز می‌شوند. ذهن من مانند یک انباری با انواع مختلف جعبه‌ها است که در آن‌جا ریخته‌اند، جعبه‌های زیاد، به قدری زیاد که خودم فقط ادراک مبهمی از آن‌چه در آن‌جا

یافت می شود دارم. می دانستم که در آن جا چیزی هست که به این پرونده ارتباط دارد. هنوز مبهم بود ولی می دانستم که می توانم مسئله را مقداری روشن تر کنم. یک هیولا بود، یک افسانه و البته همیشه احتمال داشت. باید شك ام را بر طرف می کردم.

یک اتاق زیر شیروانی کوچک در خانه ی من بود که از کتاب پر شده بود. سریعاً به سراغش رفتم و برای یک ساعت آن جا را زیر و رو کردم. نهایتاً با کتابی قهوه ای و تیره ای رنگ از آن جا بیرون آمدم. مشتاقانه به سراغ فصلی رفتم که خاطره ی محوی از آن در ذهنم بود. بله، مشخصاً آن یک احتمال دور از ذهن و غیر محتمل بود، ولی با این تفاسیر، تا وقتی که از آن مطمئن نمی شدم نمی توانستم احساس آرامش کنم. دیر وقت بود و من خسته شده بودم ولی ذهن من مشتاقانه منتظر کار فردا بود.

ولی آن کار با تعلیقی رنج آور و روبرو شد. به سختی چای صبحگاهی ام را نوشیده بودم و داشتم به سمت ساحل راهی می شدم. قبل از آن تماسی هم با بازرس باردل از شهر بانی ساسکس داشتم، که در همین هنگام او را دیدم. مردی استوار، محکم و قوی هیکل که با چشمانی متفکر و چهره ای که نشانه ای از سردرگمی داشت به من خیره شده بود.

«من از تجربه ی زیاد شما آگاه ام، آقا» او گفت «البته این هنوز رسمی نشده، و لازم نیست که پیش تر برود. اما من در پرونده ی مک فرسون مخالف آن هستم. مسئله این است که بایستی دستگیرش کنم یا نباید؟»

«منظورت آقای ایان مرداك است؟»

«بله، آقا. وقتی به آن فکر می کنم شخص دیگری به فکر نمی رسد. این مزیت تنها بودن است. ما دایره ی احتمالات را محدود کرده ایم. اگر او این کار را نکرده، پس کار چه کسی بوده؟»

«چه چیزی علیه او دارید؟»

او هم مانند من به فکر فرو رفت. شخصیت مُرداك و این معما تنها چیزهایی بودند که داشتیم. از کوره در رفتن های گاه و بی گاه اش، همانند حادثه‌ی آن سگک. این که او در گذشته با مك فرسون نزاعی داشته و چندین دلیل که باعث می شد او از توجه مك فرسون به خانم بلیمی خشمگین شده باشد. بازرس هم تمام اطلاعات مرا داشت، بدون این که چیز جدیدی به آن‌ها اضافه کند، با نظر به این که مُرداك داشت برای عزیمت از این محل آماده می شد.

«مردم چه فکری خواهند کرد وقتی که با وجود این همه مدرک علیه او، بگذارم از دستم فرار کند؟» ذهن آن مرد تنومند و بلغمی مزاج به شدت آشفتن شده بود.

«تمام شکاف‌های پرونده را در نظر بگیر،» من گفتم «او قطعاً برای صبح روز جنایت يك عذر موجه دارد. او تا آخرین لحظه با دانش آموزانش بوده، و درست چندین لحظه بعد از دیده شدن مك فرسون، او از پشت به سمت ما آمد. سپس به این توجه کن که غیرممکن است او بتواند چنین خشونت‌تی را به تنهایی بر روی مردی با قدرتی برابر قدرت خودش پیاده کند. نهایتاً، این سوال پیش می آید توسط چه وسیله‌ای چنین زخم‌هایی به وجود آمده‌اند.»

«غیر از يك تازیانه یا يك شلاق منعطف یا چیزی شبیه به این‌ها چه چیز دیگری می تواند باشد؟»

«آیا زخم‌ها را بررسی کرده‌ای؟»

«آن‌ها را دیده‌ام، دکتر هم همین طور.»

«اما من با احتیاط و دقت کامل به کمک ذره‌بین آن‌ها را بررسی کرده‌ام. آن‌ها ویژگی و حالات بخصوصی دارند.»

«چه حالاتی آقای هولمز؟»

من به دفترم رفتم و با يك عكس بزرگ شده برگشتم. «این روش من در چنین پرونده‌هایی است.»

«شما کارها را به طور کامل انجام می‌دهید آقای هولمز.»

«اگر این گونه نبود به سختی تبدیل به کسی می‌شدم که اکنون هستم. بیا این رد دایره مانند که به روی شانهِ راست کشیده شده را در نظر بگیریم. چیز خاصی نظرت را جلب نمی‌کند؟»

«نمی‌توانم بگویم که چیزی می‌بینم.»

«مطمئناً این نشان‌دهنده‌ی این است که شدت ضربه نامتعادل بوده است. این نقطه‌ی خونی که از این جا نشست کرده، و این دیگری. شواهد مشابهی در رد پایین‌ترین وجود دارند. چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟»

«من که هیچ ایده‌ای ندارم، شما چطور؟»

«شاید داشته باشم، شاید نه. به زودی قادر خواهم بود تا نظر قطعی بدهم. هر چیزی که مشخص کند چه چیزی مسبب آن زخم‌ها است راه طولانی ما به سوی مجرم را کوتاه می‌کند.»

«البته که این يك ایده‌ی نامعقول است،» بازرس ادامه داد «اما اگر يك تور داغ پشت او چسبیده باشد، این نقطه‌ها نشان‌دهنده‌ی محل اتصال طناب‌های آن تور به یکدیگر است.»

«بسیار مقایسه‌ی هوشمندانه‌ای بود. یا بهتر است بگویم چیزی از جنس تازیانه‌ی نه‌رشته‌ی بسیار سفت به همراه گره‌های کوچک و محکم روی آن؟»

«آه خدای من! آقای هولمز، شما دقیقاً به هدف زدید.»

«یا شاید مسبب کاملاً متفاوتی منجر به آن جراحات شده باشد، آقای باردل. اما پرونده‌ی شما بسیار با پایان خود فاصله دارد. به علاوه، ما آن کلمات آخرین لحظه را هم داریم، 'یال شیر'»

«من مشکو کم که ایان...»

«بله، من آن را هم در نظر گرفته‌ام. که شاید کلمه‌ی دوم شبیه مُرداک باشد، اما نیست. او این عبارت را فریاد زد. من مطمئنم که لغت دوم 'یال' بود.»

«ایده‌ی دیگری ندارید، آقای هولمز؟»

«شاید داشته باشم. اما تا مدرك محکم‌تری به دستم نرسد علاقه‌ای به صحبت درباره‌اش ندارم.»

«و این مدرك کی به دست شما خواهد رسید؟»

تا يك ساعت آینده، شاید هم زودتر.»

بازرس دستی بر چانه‌اش کشید و با چشمانی حاکی از ظن درونش به من خیره شد.

«کاش می‌توانستم ببینم چه چیزی در ذهن شماست، آقای هولمز. شاید آن قایق‌های ماهی‌گیری باشند.»

«نه، نه، آن‌ها بسیار دورتر از آن بودند که دخالتی داشته باشند.»

«خب پس، آیا بلیمی و پسر بزرگش است؟ آن‌ها زیاد روی خوشی به آقای مک‌فرسون نشان نمی‌دادند. امکان دارد که این شرارت زیر سر آن‌ها باشد؟»

«نه، نه، تا زمانی که آماده نباشم نمی‌توانی چیزی از زیر زبانت بکشی»، همراه با لبخندی ادامه دادم «حالا، بازرس، هر کدام از ما کاری برای انجام دادن دارد. شاید شما بعد از ظهر دوباره مرا همین جا ملاقات کنید...»

تا این جا پیش رفته بودیم که آن وقفه‌ی عظیم پیش آمد، وقفه‌ای که خود آغازی برای يك پایان بود.

در خارجی خانه با شدت باز شد، صدای قدم‌هایی سرگشته به گوش می‌رسید و ایان مرداڪ مات و مبهوت وارد اتاق شد، با صورتی رنگ پریده و سر و وضعی ژولیده، لباس‌هایش به شدت به هم ریخته بودند. با داستان استخوانی‌اش چنگی به مبل زد تا خودش را صاف نگاه دارد. «برندی! برندی!» درحالی که نفس نفس می‌زد این را گفت و باناله‌ای به روی مبل افتاد.

او تنها نبود. پست سر او استکهرست هم نفس نفس زنان و بدون کلاه‌اش وارد شد، او هم تقریباً به اندازه‌ی همراهش گیج شده بود.

او فریاد زد «بله، بله، برندی! این مرد آخرین نفس‌هایش را می‌کشد. هر چه از دستم برمی‌آمد انجام دادم تا او را به این جا بیاورم. در راه دوبار از هوش رفت.»

يك لیوان نصفه از برندی تاثیر خود را گذاشت و ناگهان تغییری رخ داد. ایان مرداڪ خودش را با يك دست بلند کرد و کت‌اش را از روی شانه‌هایش تاب داد و کنار زد. «محض رضای خدا، روغنی، مسکنی یا مورفینی!» او فریاد می‌زد «هر چیزی که این عذاب جهنمی را آرام کند!»

بازرس و من با دیدن آن صحنه فریاد کشیدیم. بالای شانه‌ی عریان آن مرد، همان الگوی مشبك قرمز رنگ به همراه خطوط ملتهبی بود که نشانه‌های مرگ فیتزروی مک‌فرسون را تشکیل داده بودند.

مشخصاً آن درد وحشتناك بود و مختص آن ناحیه نمی‌شد. درد باعث شده بود نفس کشیدن آن بیچاره مختل شود، صورتش به سیاهی رنگ می‌باخت و بعد از نفس نفس زدن‌های سنگین‌اش با کف دستش به روی قلبش می‌کوبید، درحالی که از روی ابروانش دانه‌های عرق سرازیر شده بود. هر لحظه ممکن بود که بمیرد. هر چه بیشتر از

آن برندی می نوشید حالش بهتر می شد، هر جرعه او را دوباره به زندگی نزدیک می کرد. به نظر می رسید لایه های از جنس پنبه ی خیس که در روغن سالاد خیس خورده بودند، آن درد و حشمتناک را از آن زخم های عجیب دور کردند. نهایتاً سر او محکم به روی کوسن افتاد. ذات خسته و تهی او آخرین منبع انرژی اش را هم خرج کرده بود. نیمه خواب و نیمه بیهوش بود، اما حداقل از دردهای یافته بود.

سوال پرسیدن از او غیرممکن به نظر می رسید، اما همان لحظه ای از سلامتی و وضعیت او اطمینان خاطر یافتیم، استکهرست رو به من کرد و با فریاد پرسید:

«خدای من! این چیست هولمز؟ این دیگر چیست؟»

«کجا پیدایش کردید؟»

«پایین ساحل. قیقا همان جایی که مک فرسون بیچاره مرده بود. اگر قلب این مرد هم به اندازه ی قلب مک فرسون ضعیف بود، نمی توانست به اینجا برسد. در راه که او را می آوردم بیش از یک بار تصور کردم که مرده است. راه زیادی تا گیبلز بود بنابراین او را به این جا آوردم.»

«خودتان روی ساحل او را دیدید؟»

«من روی صخره ها قدم می زدم که صدای فریادش را شنیدم. او روی سطح آب بود و مانند مردی مست می چرخید. به سمتش دویدم، لباس هایم را در آوردم و او را بیرون کشیدم. به خاطر خدا، هولمز، تمام توانت را به کار بگیر و از هیچ کاری دریغ نکن تا نفرین این مکان را از بین ببری، زندگی در این جا طاقت فرسا شده، می توانی؟ می توانی با تمام شهرت و اعتبار جهانیت کاری برای ما انجام دهی؟»

«فکر می کنم بتوانم، استکهرست. همین حالا با من بیا! و شما، آقای بازرس، شما هم

همراه ما بیا بید! خواهیم دید که آیا می توانیم این قاتل را به دستان شما بسپاریم یا نه.»

آن مرد بیهوش را به خانه دار من سپردیم و از منزل خارج شدیم. هر سه ی ما به سمت آن تالاب مرگبار به راه افتادیم. روی تخته سنگی در آن محل، توده‌ای از حوله‌های کوچک و لباس و جود داشت که متعلق به آن مرد مصیبت زده بودند. به آرامی روی لبه‌ی آب قدم گذاشتم، همراهان من هم به ترتیب در صفی به دنبال من حرکت می کردند. بیشتر استخر، کاملاً کم عمق بود، اما در زیر صخره جایی که ساحل گود می شد حدود چهار یا پنج فوت عمق داشت. این قسمتی بود که طبیعتاً هر شناگری به سمتش می رفت، چون رنگی سبز زیبا و بلورین به شفافیت کریستال در آن ناحیه شکل گرفته بود. خطی از سنگ‌ها در بالای آن، پایه‌ی صخره‌ها را تشکیل داده بود، من از همین مسیر استفاده کردم و با دقت به اعماق مقابل ام چشم دوخته بودم. به عمیق ترین و را کدترین قسمت استخر رسیده بودیم که نگاهم به چیزی افتاد که به دنبالش بودم، و فریادی از شادی سر دادم.

«یک ساینی!» فریاد زدم «ببینید، یک ساینی! این شما و این هم یال شیر!»

شئ عجیبی که به آن اشاره کردم توده‌ای درهم پیچیده بود که واقعا به مانند یال یک شیر دیده می شد. روی یک تخته سنگ طاقچه مانند در عمق سه فوتی آب قرار گرفته بود. موجودی پر زردار بالرزش و تکان‌های کنجکاوانه به همراه رگه‌هایی تیره‌ای میان طره‌های زرد رنگ اش. آن موجود با اتصاع و انقباض‌های کند و سنگینی در جای خود می تپید.

«به قدر کافی شیطنت کرده است. دیگر روز گارش تمام است!» من فریاد زدم «کمکم کن، استکهرست! بیا برای همیشه به زندگی این قاتل پایان دهیم.»

سنگ بزرگی درست بالای لبه قرار داشت، و ما آن را هل دادیم تا این که با صدایی بلند به درون آب افتاد. وقتی که امواج کنار رفتند، دیدیم که آن سنگ بر روی طاقچه‌ی پایینی فرود آمده است. ماده‌ای زرد رنگی که از کنار سنگ بیرون زده بود نشان می داد که قربانی ما زیر آن است. لایه‌ی ضخیمی از تفاله‌های روغنی از آن زیر به

بیرون تراوش کرده بود و به آب رنگ داده بود، درحالی که کم کم به سطح نزدیک می شد.

بازرس فریاد زد «خب، من واقعا ترسیده بودم! این چه بود آقای هولمز؟ من در این مناطق به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام، اما هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم. این به ساسکس تعلق ندارد.»

«قطعا برای ساسکس است» من خاطر نشان کردم «احتمالا طوفان جنوب غربی آن را بدین جا آورده است. به خانه‌ی من برگردید، هر دوی شما، و من تجربه‌ی وحشتناک کسی را با شما به اشتراک می گذارم که به دلایل خوبی تجربه‌ی ملاقات شخصی خود با همین وحشت اقیانوس را به خاطر دارد.»

وقتی به اتاق کار من رسیدیم متوجه شدیم که مرداگ بهبود یافته و می تواند به اختیار خود بنشیند. هنوز ذهنش گیج بود و گاه و بی گاه از درد به خود می پیچید. با کلمات دست و پا شکسته‌ای توضیح داد که هیچ تصویری از این که چه اتفاقی برایش افتاده ندارد، با توجه به این که دردهای سوزناک ناگهانی او را آزار می دادند، او از تمام شهادت‌اش استفاده کرد.

«اینجا کتابی است که...» درحالی که نسخه‌ی کوچکی از آن را در دست داشتم ادامه دادم «اولین نور را به روی چیزی انداخت که امکان داشت تا ابد در تاریکی بماند. نامش 'آنسوی دروازه‌ها' است، نوشته شده توسط مشاهده گر مشهور، جی. جی. وود. وود خودش نیز پس از برخورد با این موجود زنده نزدیک بود به کام مرگ کشیده شود، پس با معلوماتی کامل این را نوشت. ساینی کاپیلاتا نام کامل آن موجود خبیث است، و او می تواند خطرناک تر، و بی اندازه دردناک تر از گزش کبرا باشد. بگذارید ماجرا را خلاصه کنم.»

«اگر شناگر توده‌ی مدور سست قهوه‌ای رنگی را دید

غشاءها و الیافش مانند يك حجم بزرگ از
یال شیر و کاغذ تقره بودند، بگو که او بترسد از آن
و دوری بجوید از آن نیش زن ترسناک، ساینی کاپیلاتا»
امکان داشت که جزئیات این آشنایی منحوس را واضح تر توصیف کرده باشد؟

«او از مواجهه با یکی از آن‌ها هنگامی که در ساحل کنت شنا می کرده تعریف
می کند. او متوجه می شود که این موجود رشته‌هایی نامرئی را تقریباً تا شعاع پنجاه
فوتی پخش می کند و هر کسی که در پیرامون این مرکز مریگبار باشد در خطر مرگ
قرار می گیرد. حتی از فاصله‌ای که وود از آن داشته هم خطر مهلکی او را تهدید
می کرده است.»

«این رشته‌های بی شمار خطوط قرمز لاکی مانند‌ی را تشکیل داده بودند

پوستی که در بررسی نزدیک تر در يك دقیقه حل می شد با وجود
نقطه‌ها و کورک‌ها، هر نقطه ناحیه‌ای را با داغی سرخ‌رنگ می کند
تا مثل سوزن به درون اعصاب نفوذ کند.»

من گفتم «درد ناحیه‌ای، همان‌طور که او توصیف می کند دست کم يك شکنجه‌ی
شدید است.»

«درد چنان به سینه‌ام هجوم آورد که باعث شد بیافتم

مانند بر خورد يك گلوله. تپش متوقف خواهد شد، سپس قلب
شش یا هفت ضربان محکم خواهد داشت، مانند این که می خواهد
به بیرون از سینه بجهد.»

«نزدیک بود تا او را بکشد. با این که او در یک اقیانوس آشفته در معرض آن موجود قرار گرفته بود نه در یک استخر آب کوچک و آرام. او گفت که پس از آن حادثه، به سختی خودش را می‌شناخته، صورتش رنگ‌پریده، خشک و چروک شده بود. او جرعه‌جرعه کل یک بطری برندی را تمام کرده بود و به نظر همان زندگی او را نجات داده بود. آن کتاب این جا است، بازرس. من این را به شما می‌دهم و شما شک نکنید که این کتاب، شامل تمام شرح و جزئیات مرگ دلخراش مک فرسون بیچاره است.»

«و اتفاقاً مرا هم تبرئه می‌کند» ایان مرداک با یک لبخند این را یاد آور شد «من شما را مؤاخذه نمی‌کنم بازرس و نه شما آقای هولمز، تمام شک و ظن شما به من طبیعی بود. حس می‌کنم در همان شبی که ممکن بود دستگیر شوم از دست داشتن در سرنوشت وحشتناک دوست بیچاره‌ام تبرئه شدم.»

«نه، آقای مرداک. من سرنخ را پیدا کرده بودم و اگر همان‌طور که قصد داشتم ماجرا را زودتر فیصله داده بودم شاید شما هم آن حادثه‌ی هولناک را تجربه نمی‌کردید.»

«اما چگونه فهمیدید آقای هولمز؟»

«من یک خواننده‌ی همه‌چیزخوان با حافظه‌ای عجیب برای جزئیات هستم. عبارت 'یال شیر' ذهن مرا درگیر کرد. می‌دانستم که در جایی در متنی غیرمنتظره و فجیع آن را دیده بودم. ملاحظه کردید که آن کتاب این موجود را توصیف می‌کند. شکی نداشتم که وقتی مک فرسون آن را دیده، آن موجود روی آب شناور بوده، و این عبارت تنها حالتی بوده که او می‌توانست با آن ما را قانع کند که آن موجود باعث مرگش شده است.»

«پس من، حداقل، تبرئه شدم.» مرداک این را در حالی گفت به آهستگی روی پاهایش می‌ایستاد. «من یکی دو توضیح به شما بدهکارم و حس می‌کنم باید بگویم، چون می‌دانم ذهن کنجکاو شما به سمت چه سوالاتی می‌رود. این حقیقت دارد که من به آن بانو علاقه داشتم، ولی از همان روزی که او دوست من، مک فرسون را انتخاب کرد تنها

خواستهای من این بود که به خوشحال شدن او کمک کنم. من از این که کنار بایستم و دوست مشترکشان باشم خشنود بودم. گاهی اوقات پیام‌هایشان را رد و بدل می‌کردم و این بدین خاطر بود که من مهره‌ی قابل اعتماد آنها بودم. آن خانم به قدری برایم عزیز بود که شتابان برای رساندن خبر مرگ دوستم به پیش او رفتم، که مبادا کسی در مورد چنین موضوع ناگهانی و دلخراشی پیش دستی کند. او از رابطه‌ی بین ما به شما نخواهد گفت، آقا، مبادا که شما مشکوک شوید و من رنج بکشم. اما با اجازه‌ی شما من باید به گیبلز بازگردم، تا دوباره اتاق خالی و تخت خودم به من خوش آمد بگویند.»

استکهرست دست او را گرفت. «اعصاب ما برای شرایط سخت تنظیم شده،» او ادامه داد «گذشته را ببخش، مرداک. ما باید در آینده یکدیگر را بهتر درک کنیم.» آنها رفتند، در حالی که بازوانشان را به حالتی دوستانه دور هم حلقه کرده بودند. بازرس ماند و در سکوت با آن چشمان میشی‌اش به من زل زده بود.

«خب، تو انجامش دادی!» در نهایت او فریاد زد «من درباره‌ات خوانده بودم ولی هیچ وقت باور نمی‌کردم. این خارق‌العاده است!»

مجبور شدم تا سرم را تکان بدهم، برای قبول کردن چنین تحسین و تمجیدهایی از اشخاصی که خود معیارهای ضعیفی دارند.

«من در ابتدا کند بودم، و مقصر هم هستم. اگر جسد در آب پیدا شده بود به سختی چنین چیزی از دستم در می‌رفت. این حوله بود که مرا گمراه کرد. آن بیچاره هیچ وقت نمی‌خواست تا خودش را خشک کند ولی در عوض من فکر کردم که او هیچ وقت به درون آب نرفته است. آیا باید حمله‌ی هر گونه موجود آبی خودش به ذهن من می‌آمد؟ اینجا بود که گمراه شدم. خب، خب، بازرس، من کمتر سعی می‌کنم تا به شما در نیروی پلیس بخندم، اما کم مانده بود تا سائینی کاپیلاتا از اسکا تلند یارد انتقام بگیرد.»

پایان.